

آشنای غریب

محمود پوروهاب
تصویر گر: وجید خاتمی

به مناسبت هفتم صفر، ولادت امام موسی کاظم علیه‌السلام

– آقا! واقعاً او را تا حالا ندیده بودی؟
– نه.

آخر طوری با او به مهربانی رفتار کردی که گویا از آشنایان و دوستان قدیمی‌ات بود. چه‌طور حاضر شدی با این همه دانش و بزرگی، کنار روستایی فقیر بنشین و به او بگویی: «من خدمت‌گزار شما هستم.» تو فرزند رسول خدا و امام شیعیانی. او باید خدمت‌گزار تو باشد. یک روستایی ساده که ارزش این همه احترام را نداشت.

امام به راهش ادامه داد و گفت: «این مرد بنده‌ای از بندگان خدا و برادر دینی من است. بدان که بالاترین دین، اسلام است که ما را به همکاری و دوستی با یکدیگر دعوت کرده، از کجا معلوم؟ شاید روزگار عوض شود و ما دست‌نیاز به سوی او دراز کنیم. هرگز نباید با یکی که از ما پایین‌تر است با غرور و خودپسندی رفتار کنیم؛ چون امکان دارد خداوند ما را در برابرش کوچک کند.»

آن وقت امام شعری خواند که معنایش این بود: «با کسی که فکر می‌کنیم در حد و اندازه ما نیست، دوستی و رابطه برقرار کنیم، مبادا که بی‌دوست بمانیم.»

منبع: سیره چهارده معصوم، محمد محمدی‌اشتهاردی، تهران: انتشارات مطهر.

غریب بود. کنار بازار زیر سایه دیواری نشسته بود. معلوم بود از صحرائشینان است. چهره‌ای غمگین داشت. به آدم‌هایی که از کنارش رد می‌شدند، نگاه می‌کرد. در همین موقع امام کاظم (ع) با دوستش از بازار رد می‌شد. امام متوجه مرد غریبه شد. در همان نگاه اول، غم و غصه را در چهره او خواند. ایستاد و با خودش فکر کرد: «شاید این مرد غریبه به چیزی احتیاج دارد و خجالت می‌کشد از مردم بخواهد.»

دوست امام گفت: «آقا چرا ایستاده‌ای؟»

امام با دست به او اشاره کرد که همان جا بماند. بعد به طرف مرد غریبه رفت، سلام کرد. مرد با تعجب از جا بلند شد و با امام دست داد. امام با خوش‌رویی کنار او نشست. همراه امام دید که امام با مرد غریبه گرم صحبت است، خودش را کنار دیوار رساند و در سایه ایستاد. از رفتار امام شگفت‌زده بود. با خودش گفت: «یعنی این مرد را می‌شناسد؟ ولی او که اهل این شهر نیست. قیافه‌اش نشان می‌دهد روستایی است، یک روستایی فقیر، پس چرا امام این‌قدر به او احترام می‌گذارد؟» گوش‌هایش را تیز کرد تا صدای امام و مرد غریبه را بشنود، اما صدای آن‌ها به او نمی‌رسید. یکی دو قدم خود را جلو کشید.

امام یک دستش را روی دوش مرد صحرائشین گذاشت و با دست دیگرش چیزی به او داد. بعد صدای امام را شنید که به مرد گفت: «من برای خدمت‌گزاری آماده‌ام. هر کاری داری بگو برایت انجام بدهم.» آن‌گاه از جا بلند شد. مرد صحرائشین که خیلی خوش‌حال به نظر می‌رسید امام را در آغوش گرفت و از او تشکر کرد. امام به طرف دوستش برگشت و با هم راه افتادند.

دوستش پرسید: «آقا این مرد را می‌شناختی؟»

– نه.

مرد از تعجب ایستاد. امام به او نگاه کرد.

– چرا ایستاده‌ای؟

